



احمد شاهلو

بیمار

بر سر این ماسه‌ها دراز زمانیست
 کشتی فرسوده‌ئی خموش نشستست
 لیک نفر سوده آنچنانکه دگر هیچ
 چشم امیدى بسوی آن نتوان بست

✽

حوصله کردم بسی که ماهیگران
 آیند از راه سوی کشتی معیوب
 پتک بینم که می‌فشارد با میخ
 اره بینم که می‌سراید با چوب

✽

مانده به امید و انتظار که روزی
 این به شن افتاده را بر آب به بینم

شادی بینم بروی ساحل آباد
وین ز غم آباد را خراب بینم
*

پاره بینم سکوت مرگ بساحل
کامده با خش و خش موج شتابان
همنفس و ، زیر کومه بیمار
قصه نا بود می سراید با آن
*

پنجره را باز می کنم سوی دریا
هر سحر از شوق ، تا بینم هستند؟
مرغی پر می کشد ز صخره هراسان
چله نشسته قرق بساحل اگر چند
*

بادل بیمار من عجیب امید نیست :
از قرق هوشیار و موج تکاپوی
بر دولبش بوز خنده نیست ظفر مند ،
وز سمج این قرق نمی رود از روی!
*

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمک دریا

کلبه چوبین من بیاکند از بانک
 با تن بیمار بر جهاندم از جا
 ☆

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
 قطره‌ئی آویزم به مژه زشادی
 بینم صیادهای بحر خزر را
 گرم به تعمیر عیب کشتی بادی
 ☆

نعره زد دل بر کشم زشادی بسیار
 پنجره بر هم زخم زخود شده مفتون
 کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای
 جست زخم از میان کلبه به بیرون!



شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
 بی خوف و بی خیال برین برج خوف و خشم،
 بیدار می نشستم در سرد حال خویش
 شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم



شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
 چون جغد می نشینم در آرزوی رنج کور
 میجویمش به کنگره ابر شب نورد
 میجویمش بسر سوی تک اختران دور



در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
 دنبال شعر گمشده خود دویده‌ام

بر هر کلوخ باره این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گهشده خود کشیده ام

✽

تا در دست منظره، دشت است و باد و باد
من باد گرد دشم و از دشت رانده ام
تا در دست منظره، کوهست و برف و برف
من برفکا و کوهم و از کوه مانده ام.

✽

اینک درین مغاک غم اندود، شب به شب
تا بوتهای خالی در خاک می کنم.
موجی شکسته میرسد از دور و من عبوس
با پنجههای درد بر او دست می زنم.

✽

تا صبح زیر پنجره کور آهنین
بیدار می نشینم و رمیکام آسمان
در راههای گمشده لبهای بی سرود
ای شعر نا سروده، کیجا قیمت نشان؟

بهار خاموش

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که برف بی صدا ماند
 بر آن آئینه زنگار بسته
 بر آن گهواره کش دستی نهچنباند

*
*

بر آن حلقه که کس برد نکوید
 بر آن درکش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کسش نهاده دیری پای بر سر

*
*

بهار منتظر بی مصرف افتاد !
 بهر بامی درنگی کرد و بگذشت

به هر کوئی صدائی کرد و استاد

ولی نامد جواب از قریه ، نزدشت

✱

نه دود از کومه‌ئی برخاست درده

نه چوپانی بصحرا دم به‌نی داد

نه گل روئید ، نه زنبور پر زد

نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

✱

به صد امید آمد ، رفت نومید

بهار - آری بر او نگشود کس در

درین ویران برویش کس نخندید

کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر

✱

کسی از کومه سر بیرون نیاورد

نه کس از کلبه نه دود از اجاقی

هوا با ضربه های دف نچنید

گلی خود روی بر نامد ز باغسی

✱

نه آدم ها ، نه گاو آهن ، نه اسبان

نه زن ، نه بچه ... ده خاموش. خاموش ،

نه کبکنجیر می خواند به دره

نه بر پسته شکوفه میزند جوش

☆

بهبج ارا به ای آسی نیستند

سرود پتک آهنگر نیامد

کسی خیشی نبرد از ده بمزرع

سك گله به عوعو در نیامد

☆

کسی پیدانشد غمناک و خوشحال

که پا برجاده خلوت گذارد

کسی پیدانشد در مقدم سال

که شادان یاغمین آهی برآرد

☆

غروب روز اول لیک ، تنها

درین خلوتگه غوکان مفلوک

بیاد آن حکایت ها که رفتست

ز عمق بر که یکدم ناله زد غوک

☆

بهار آمد ، نبود اما حیاتی

درین ویرانسرای محضت آور

بهار آمد ، دریغا از نشاطی

که شمع افروز دو بگشایدش در!

مرغك دريا

خواييد آفتاب و جهان خواهيد از برج فار * مرغك دريا باز
چون مادري بمرگ پسر ناليد .

گريد بزير چادر شب ، خسته دريا بمرگ بخت من آهسته .

*
:

سر کرده باد سرد . شب آرام است از تيره آب - درافق تاريك -
با قار قار وحشي اردكها آهنگ شب بگوش من آيد ؛ ليك

در ظلمت عبوس لطيف شب من درپي نسوای دگر هستم ،
زين رو بساحلي كه غم افزای است از نغمه های ديگر سر مستم ...

*
:

ميگيردم ز زمزمه ي تو دل دريا ! خموش باش دگر ...
دريا !

بانوحه های زیر لبی ، امشب خون میکنی مرا بچگر ...
دریا!

✧

خاموش . باش ! من زتوییزارم وزخمله های موج کف آلودت
وز آه های سرد شبانگهت
گردابه های تیره ی جانکاهت ...

✧

ای دیده ی دریده ی سبز سرد ! شبهای مه گرفته ی دم کرده ،
ارواح دور مانده ی مغروقین باجشهی کبود ورم کرده
بر سطح موجودار تو میرقصند ...

✧

باناله های مرغ حزین شب از لرزه های خسته ی این ارواح
این رقص مرگ وحشی و جانفرساست
عصیان و سرکشی و غضب پیداست

✧

ناشادمان بشادی محکومند ؛ بیزار و بی اراده و رخ درهم .
یکریز می کشند زدل فریاد یکریز میزنند دو کف برهم .

✧

لیکن زچشم نفرتشان پیداست از نغمه هایشان غم و کین ریزد
رقص و نشاطشان همه در خاطر جای طرب عذاب بر انگیزد

✧

با چهره های گریان میخندند وین خنده های شكلك نا بینا
بر چهره های ماتشان نقشست چون چهره ی جذامی ، وحشتزا!

- ✧
- خندند مسخ گشته و گیج و منک
مانند مادری که بامر خان
برنیش چاک چاک پسر خندد
ساید ولی بدنان هاندان!
- ✧
- خاموش باش ، مرغک دریائی
بگذار در سکوت بماند شب .
بگذار در سکوت بمیرد شب .
بگذار درسکوت سر آید شب .
- ✧
- بگذار درسکوت بگوش آید
در نور رنگ رفته و سرد هاه
فریاد های ذلهی محبوسین
از محبس سیاه
- ✧
- خاموش باش مرغ ، دمی بگذار
امواج سرگران شده را بر آب ،
کاین خفتگان مرده مگر روزی
فریادشان بر آورد از خواب
- ✧
- خاموش باش ، مرغک دریائی !
بگذار در سکوت بماند شب .
بگذار در سکوت بجنبید موج
شاید که درسکوت سر آید تب !
- ✧
- خاموش شو خاموش ، که در ظلمت
اجساد رفته رفته بجان آیند
وند رسکوت مطلق زشت و شوم
کم کم ز رنجها بزبان آیند . .
- ✧
- بگذار تا ز نور سیاه شب
شمشیر های آخته ندرخشد .
خاموش شو که در دل خاموشی
آوازشان سرور بدل بخشد ،
- ✧
- خاموش باش مرغک دریائی
بگذار در سکوت بجنبید مرگ !



پژمان بختیاری

حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
 کس جای درین خانه ویرانه ندارد
 دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 دربزم جهان جز دل حسرتکش مانست
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 دل خانه عشقت خدارا بکه گویم
 کارایشی از عشق کس اینخانه ندارد
 گفتم مه من ازچه تو دردام نیفتی
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 درانجمن عقل فروشان نهنم پای
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چندکنی قصه زاسکندر و دارا
 ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

خفته

در بستر گیسوان مواجش
 در خرمنی از بنفشه پنداری
 مردم نفسی لطیف و زهر آگین
 گوئی که دزون جامه پستانش
 رؤیای نشاط بخش او پیداست
 خفته ست و دودست زیر سر دارد
 فرخنده کیبوتری مقر دارد
 در سینه دلکشش اثر دارد
 خواهد که ز چهره پرده بردارد
 زان خنده خوش که برشکر دارد

خفته ست و عرق نشسته بر رویش

افشانده گهر بهر دو بازویش

برخیزم و باپری لطیف اکنون
 نی نی که چو آب زندگی آترا
 گویم که خبر رسد بمزگانش
 آن به که خیال آن پریرودا
 آهسته عرق ز روش بر گیرم
 نوشم من و زندگی ز سر گیرم
 بوس از لبش از چه بیخبر گیرم
 در عالم آرزو بیر گیرم

از زنبق چشم او صفا جویم وز بوسه لعل او شکر گیرم

ترسم که ز خواب ناز بر خیزد

بر خیزد و فتنه‌ای بر انگیزد

ای خواب که آرمیده‌ای سرخوش در سایه دلنواز مژگانش

لختی شب پر نشاط دوشین را باز آر به پیش چشم فتانش

ای خواب خوش آنچنانکه میدانی بر بال لطیف خویش بنشانش

بیرون بر ازین محیط ناپاکش خارج کن ازین جهان ویرانش

در منظری از بهشت خرمتر ای خواب فرح فزا بگردانش

تا غرقه در آرزوی او باشم

چون آینه‌محوروی او باشم

«اقتباس از ترانه‌های بیلیتیس»



عشق آتشین

باخود بتفرج چمن بردم
 در روح لطیف او برافشاندم
 آن نوگل باغ زندگانی را
 باشد که درین سراچه دریا بد
 افکار لطیف آسمانی را
 اکسیر حیات جاودانی را
 سرچشمهٔ عشق و مهربانی را
 از شاخ هلو شکوفه ای گل رنگ
 تا شعله فزون کند شقایق را
 بر کند و بناز بر گریبان زد
 بر آتش او ز شوق دامان زد
 بر موی سیاه و روی رخشان زد
 خندان بلب شکوفه دندان زد
 بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت
 بر شاخ گلی برای روزی چند
 کام دلی از زمانه میخوام
 بلبل صفت آشیانه میخوام
 آزادی بی کرانه میخوام
 از این همه قید و شرط بیزارم
 من عشرت و حشیانه میخوام

خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست
 سر تا بقدم چو شمع درگیرم
 کالای وجود را درین سودا
 ناچیز شمرده مختصر گیرم
 منظومهٔ عیش و راه شادی را
 هر جا که بسر رسد ز سر گیرم
 زین عمر دوروزه بهره برگیرم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه
 بنهاد جبین ارغوانی را
 من در رخ آن فرشته میدیدم
 شور دل و آتش جوانی را
 او خفته و آسمان ورق میزد
 آهسته کتاب زندگانی را
 افسانه‌ی عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز - کوهستان
 افزوخته آتشی هویدا شد
 گفتمی که ستاره‌ای فرود آمده
 بر تارک کوه و مجلس آرا شد
 ناگه ز هجوم تندبادی سخت
 آن شعله سری کشید و از پا شد
 نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست
 کش باد ملایمی بر انگیزد
 لیکن ز هجوم تند بادی سخت
 بنشیند و از میانه برخیزد
 زنهان ز عشق آتشین ایدوست
 بگریز و گرنه عشق بگریزد
 بگریز چو شد پیاله میریزد!

حسرت و حساسات

با دلی آسوده اندر کودکی	جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قسامت فرخ پدر	سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی	شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کارمن جز خنده و شادی نبود	کسی خبر از دیده تر داشتم

نه گرفتاری نه کاری داشتم

و چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار	پنجه زد بر چهره زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست	آن يك از لب این يك از سیمای من
پنجه خونین گردون بر گرفت	برده از چشمان ناینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا	شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خوشتن را تا بزرگ آیم بچشم
تا شوم باقدر و کردم ارجمند
تا که بر جای پدر گیرم قرار
اندک اندک از پس ده سالگی

با بزرگان آشنا میخواستم
ریش و تسمیح و عبا میخواستم
مرگ اورا از خدا میخواستم
آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جایی ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد
در زمین با آسمانی روح خویش
از جفای مردم نا مهربان
بلبل آسا نغمه پردازی کنند

کز تکالیف جهان آسوده اند
از زمین و آسمان آسوده اند
نزد مام مهربان آسوده اند
کز خیال آشیان آسوده اند

یک جهان شادی پدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحه ابر امید
آنچه را نام سعادت داده اند
ماکز این دنیا برو نخواهیم رفت

زندگی جز آتش تیزی نبود
جز نوای حسرت آمیزی نبود
لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی!



رہی معیری

خلقت زن

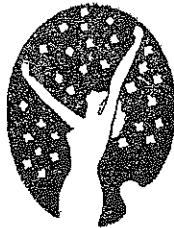
کیم من درد مند نا توانی
 اسیری، خسته‌ای، افسرده جانی
 تذروی آشیان بر باد رفته
 صفای گلشنش از یاد رفته
 دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
 همه سوز و همه داغ و همه درد
 چو دل از نیش غم رنجه‌ور باشد
 ز شادی صد بیابان دور باشد
 بود آسان علاج عضو بیمار
 چو دل بیمار شد مشکل شود کار
 نه دمسازی که باوی راز گویم
 نه یاری تا غم دل باز گویم

درین محفل چو من حسرت کشی نیست
 بسوز سینه من آتشی نیست
 الهی در کمند زن نیفتی
 وگرافتی بروز من نیفتی
 میان بر بسته چون خونخواره دشمن
 دلازاری ، باآزار دل من
 دلم ازخوی او دمسازدرد است
 زن بدخو بالای جان مرد است
 زنان چون آتشند از تند خوئی
 زن و آتش زیگ جنس اند گوئی
 نه تنها نامراد آن دل شکن باد
 که نفرین خدا بر هر چه زن باد!
 نباشد در مقام حيله و فن
 کم از نا پارسا زن ، پارسازن
 زنان در مکر و حیلت گونه گویند
 زیانند و فریبند و فسوتند
 چو زن یار کسان شد ، مار از او به
 چو تر دامن بود گل خار از آن به
 حذر کن ز آن بت نسرین برودش
 که هر دم باخسی گرددم آغوش

منه در محفل عشرت چراغی
 کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
 میفشان دانه در راه تذروی
 که ماوی گیرد از سروی بسروی
 وفاداری مجوی از زن که بیجاست
 کزین بربط نخیزد نغمه راست
 درون کعبه شوق دیر دارد
 سری با تو سری باغیر دارد
 جهان داور چو کیتی را بنا کرد
 پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
 مهیا تا کند اجزای او را
 ستاند از لاله و گل رنگ و بورا
 زد ریا عمق و از خوردشید گرمی
 ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی
 چمیدن از نسیم و مویه * از جوی
 ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی
 ز امواج خروشان تند خوئی
 ز روز و شب دو رنگی و دوروی
 صفا از صبح و شور انگیزی از می
 شکر افشانی و شیرینی از نی

ز طبع زهره شادی آفرینی
 ز پروین شیوه بالا نشینی
 ز آتش گرمی و دم سردی از آب
 خیال‌انگیزی از شبهای مهتاب
 گران سنگی زلزل کوهساری
 سبک روحی زمرغان بهاری
 ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ
 تکبیر از پلنگ آهنین چنگ
 ز گرگ تیز دندان کینه‌جوئی
 ز طوطی حرف ناسنجیده‌گوئی
 ز باد هرزه‌پو، نا استواری
 ز دور آسماق نا پایداری
 جهانی را بهم آمیخت ایزد
 همه در قالب زن ریخت ایزد
 ندارد در جهان همتای دیگر
 بدنیا در ، بود دنیای دیگر
 ز طبع زن بغیر از شر چه خواهی
 وزین موجود افسونگر چه خواهی
 اگر زن نوگل باغ جهان است
 چرا چون خار سر تا پا زبان است

چه بودی گر سرا پا گوش بودی
 چو گل با صد زبان خاموش بودی
 چنین خواندم زمانی در کتابی
 ز گفتار حکیم نکته یابی
 دو نوبت مرد عسرت ساز گردد
 در دولت برویش باز گردد
 یکی آن شب که با گوهر فشانی
 رباید مهر از گنجی که دانی
 دگر، روزی که گنجور هوس کیش
 بخاک اندر نهد گنجینه خویش !!



نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 طبع هوا درم بدو چرخ از فراز ابر
 هم چون حباب در دل دریای ظلمتی
 زن گفت با جوان که از این ابر فتنه زای
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 برخاست، تا برون بشهد پای ز آن سرای
 کورا دگر نبود میجال اقامتی

سر و روان چو عزم جوان استوار دید
 افراخت قامتی، کہ عیان شد قیامتی
 بر چہر یازد وخت بحسرت دو چشم خویش
 چون مفلس گرسنہ بخوان ضیافتی
 بایک نگاہ کرد بیان شرح اشتیاق
 بی آنکہ از زبان بکشد بارمنتی
 چون گوہری کہ غلطد بر صفحہٴ زسیم
 غلطان بہ سیمگون رخوی اشک حسرتی
 ز آن قطرہ سرشگ فروماند پای مرد
 یک سربید رفت اگرش بود طاقتی
 آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
 گفتی میان آتش و آب است نسبتی
 این طرفہ بین کہ سیل خروشان در او نداشت
 چندان اثر کہ قطرہ اشک مجببتی !



سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساخته تا سوختم
 بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
 سرد مہری بین کہ کس بر آتشم آبی نزد
 گرچہ ہمچون برق از گرمی سرا یا سوختم
 آتشم بر جان و بر لب خندہ بود از شرم غیر
 بی تو ای گل گاہ پنهان گاہ پیدا سوختم
 سوختم اما نہ چون شمع طرب در بین جمع
 لالہ ام کز داغ تنہائی بصحرا سوختم
 ہمچو آن شمعے کہ افروز ندیش آفتاب
 سوختم در پیش مہر و بیان و بیجا سوختم
 سوختم از آتش دل در میان موج اشک
 شور بختی بین کہ در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله ای در آتشند
در میان پاکبازان من نه تنها سوختم
جان پاک من رهی خورشید عالم تاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم



سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر سنگریزه می
 بردم به زرگری که بر انگشتری نهد
 بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
 آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد

☆

زرگر زمن ستاند و بر او خیره بنگریست
 وانکه بخنده گفت که این سنگریزه چیست!

☆

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
 ناچیز و خار مایه و بی قدر و بی بهاست
 شایان دست مردم گوهر شناس نیست
 ددزیریا فکن که بر انگشتری خطا است

*

هر سنگ به گهر نه سزاوارزینت است
 با زرسرخ سنگ سیه را چه نسبت است

*

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
 کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
 ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
 آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست

*

وین سنگریزه ای، که فراچنگ من بود
 خوارش مین ؛ که لعل گرانسنگ من بود

*

روزی بکوهپایه من و سرو ناز من
 بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
 این سو روان بشادی و آنسو روان بشوق
 لبریز کرده از می عشرت ایباغها

*

ناگاه چون پری زدگان، آن پری فتاد
 وز درد پا ز پویه و بازیگری فتاد

*

آسیمه سر دویدم و در بر گرفتمش
 کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست

بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
 بر من پدید گشت که ریگی بکش اوست!

✽

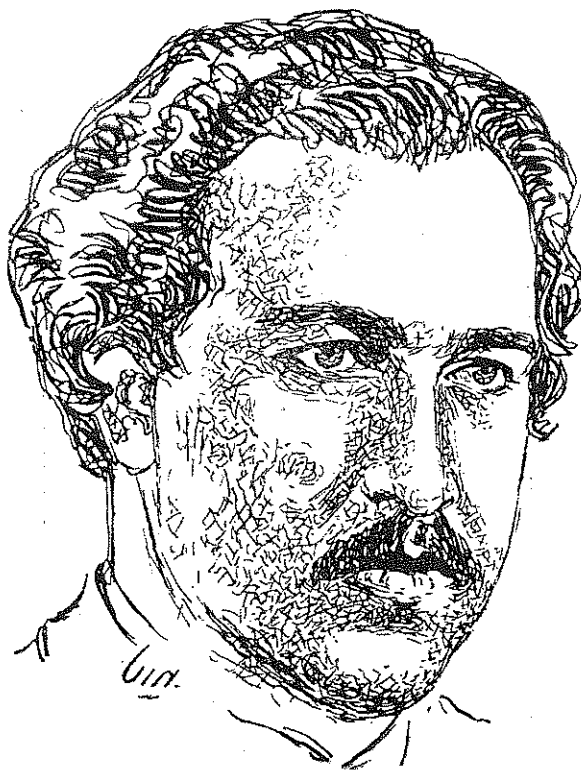
وان پنجه های نرم تر از لاله برگها
 مجروح از آن، چو لاله و گل، از تنگرها

✽

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
 وانمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
 شستم باشک پای وی و چاره ساختم
 آن داغ را بیوسه لبهای گرم خویش

✽

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است
 بر پای آن پری چو «رہی» بوسه داده است



فریدون توللی

آرزوی گمشده

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
 بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
 چهره او بود گوئیا که غم آلود
 رفت و ندانم چهاکه بر سراو رفت

☆

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
 رفت بدانجا که بی نشان و کران بود
 رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
 رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود

☆

خسته ز آوارگی ، بدره ناریک
 سر بسر صخره کوفت باد و بنالید

چون دل آواره بخت من که هوسناک
روی بهر آستان نهاد و بنالید

✽

راست توگفتی نگاه دوزخیان داشت
دیدۀ اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان خاک همی دید
کاین همه افسرده بود و خسته و دلسر

✽

من بشب تیره بسته دیده افسوس
مست در اندیشه های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم

باد بتوفید و ناگهان زدمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی ازگذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدرخورد

✽

خاستم از جا هراسناک و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد درتک و پو بود

کیست در آن تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم و سبک حلقه زد بگردنم ، او بود

کارون

بلم آرام چون قومی سبکیار
به نخلستان ساحل قرص خورشید
بترمی بر سر کارون همی رفت
ز دامان افق بیرون همی رفت

☆

شفق بازیکنان در جنبش آب
بدشتی پر شقایق باد سر هست
شکوه دیگر و راز دگر داشت
تو پنداری که باورچین گذرداشت

☆

جوان پارو زنان بر سینه موج
صدا سرداده غمگین در ره باد
بلم میراند و جانس در بلم بود
گرفتار دل و بیمار غم بود

☆

«دوزلفونت بود تار ربایم
تو که با ما سر یاری نداری
چه میخواهی از این حال خرابیم
چرا هر نیمه شب آئی بخوابیم»

- ❖
- درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد
- ❖
- صدا چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو بخش میگشت
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت
- ❖
- « تو که نوشم نمی‌نیشم چرائی
تو که یارم نمی‌پیشم چرائی
تو که مرهم نمی‌زخم دلم را
نمک پاش دل ریشم چرائی »
- ❖
- خموشی بود وزن در پر تو شام
رخمی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او دلی با دیگری داشت
- ❖
- ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نی زار
صدائی سوزناک از دور میخواند
- ❖
- نسیمی این پیام آورد و بگذشت
« چه خوش بی مهر بونی از دوسری »
جوان نالید زیر لب بافسوس
« که یکسر مهر بونی در دوسری »

ديو درون

من ماندم و تاريخى و تنهائى
زد خنده غزلخوان زن هر جايى

شمع نفسى ماند و سپس جان داد
شېگرد گذشت از ره و سوك ناليد

☆

دور از بن آن كوچه بگوش آمد
آزرده گدائى بخروش آمد

آواز يکى گام هراس انگيز
بر باشنه چرخيد درى فرتوت

☆

ميناي تهرى بر سر معبر زد
آهسته فرود آمد و بر در زد

از بخت بد آشفته يکى بد مست
سر پنجه دير آمده هشياري

☆

فارغ ز ربا كارى بد خواهان
در خلوت تاريك شبانگهان

هر کس بسرائى شد و سر بنهاد
کوييد قدم گزمه خواب آلود

هن مانندم و تاریکی و خاموشی
برخاست ز تابوت فراموشی

لغزید شب از نیمه به نیمی باز
و آن مرده که یاد کهنش خوانند

تا سوی درون باز کشد بازم
کفتار صفت لاشه هر رازم

اندیشه جوینده چراغ افروخت
و زسینه این دخمه بر آرد باز

تا نیش زند پای خیالم را
تا تازه کند شرح ملالم را

هر خاطره چون مار سیه جنید
هر عشق سیه کام فغان برداشت

کاندر سر پیوند کسان کردم
جان کندم و تیمار خسان کردم

دیدم که عبث بود عبث آن عمر
غم خوردم و غمخوار بدان گشتم

جزیک دوسه تن خسته و افسرده
یا غرق خیانت شده یا مرده

دیدم که زیاران کهن کس نیست
و آن جمع پراکنده یکایک، آه

غمخانه تاریک روانم را
حد خود و سرحد جهانم را

دیدم که بسی مانندم و کس شناخت
خود نیز شگفتا که ندانستم

گسترده به بیغوله نادانم

دیدم که درونم چو شمی تاریک

دانائیم آنگونه که شمعی چند
 سو سو زند از ظلمت شیطانی
 دیدم که زبان دارم و گویانیست
 تا شرح دهد رنج نیازم را
 دیدم که قدم دارم و پویانیست
 تا بسپرد این راه درازم را
 دیدم که چه بس تشنه و بی تابم
 بر لعنت شیرین سیهکاری
 گوئی دوشد این قالب درد آلود
 این هر دو منم؟ آه منم این دیو
 حیرت زده از خویش در آن پندار
 آن پیکر پاکیزه در افکندم
 تا خشم سیه باز نشانم باز
 بر خاستم از تعفن و سپردم مست
 آه این منم، ای مردم غافل، آه
 زین روح تبهکار به پرهیزید
 نالید خروس از دل ظلمت ها
 افتادم و پس دیده فرو بستم
 آن کشته دوشینه ز نو جان یافت
 تا خلق بدانند که من، هستم!

هوسناك

شب سرزده از خاور و گیسوین خورشید
 میتافت هنوز از سیر آن نخل فسونبار
 میسود ترن سینه بهامون بدمی گرم
 وارسته چو از بند گران، دیو گرفتار
 بر چهر شفق، ریخته شب، نرم و دلایز
 چون لاله که با سوسن خودرو دمد از خاک
 یا گونه رقاصه مستی که بشبگیر
 نیلی شود از بوسه مستان هوسناك
 از پیش نظر، گاه یکی دهکده چون باد
 میرفت و نگاه از پی او خیره همی تافت
 دور، ازدل آن سایه که منزلگه شب بود
 نوری زدل غمکنده ای تیره همی تافت

او ، مات بدهلیزترین ، بی خبر از خویش
 میجست زافسون شفق ، راز شبانگاه
 وز پنجره افتاده سبک در خم گیسوش
 لغزان و گریزان ، دم افسرده دیماه
 من خیره بر او! بیدل و حیران و هوسگیر
 بر زمزمه دلکش او بسته زجان گوش
 میخواند پری نرم یکی ، نغمه جانسوز
 میخواست زمن گرم یکی شعله خاموش
 آن شعله که بسیار درین سینه پرمهر
 رخسید و فروزان شد و بشکفت و فروخت
 آن عشق سبکسایه که هربار زسوئی
 باز آمد و باز این دل دیوانه برآشت
 آوای پری ، نغمه جانبخش صفا بود
 افسوس که اندیشه سامان دگر داشت
 افسوس که آن رشته پیوند ، بفرجام
 کوتاه بد و پیوند بیایان سفر داشت
 نالید ترن لختی و برجای فرو داشت
 اشکی دوسه رخسید در آن چشم فسونبار
 پرداخت لب از نغمه و در چهره من دید
 « دروازه شهرست ، خدا باد نگهدار »



فریدون مشیری

آفتاب‌پرست

در خانه خود نشسته‌ام، ناگاه
 این جامه عاریت بدور افکن
 خواهم که مگر زمرگ بگریزم
 پیمانه زدست مرگ می‌گیرم
 آندور، در آن دیار هول‌انگیز
 لب بر لب من نهاده کژدم‌ها
 درظلمت نیمه شب که تنهامرگ
 وامانده مارو مورو کژدم‌ها
 روزی دوبروی لاشه غوغائی است
 روید ز نسیم مرگ خاری چند
 سالی نگذشته استخوان من
 وز خاطر روزگاری انجام
 مرگ آید و گویدم ز جابر خیز،
 وین باده جانگزا بکامت‌ریز!
 می خندد و می‌کشد در آغوشم
 می لرزم و با هر اس می‌نوشم
 بیروح، فسرده، خفته درگورم
 بازیچه مار و طعمه مورم
 بنشسته بروی دخمه‌ها بیدار
 میکاود و زوزه می‌کشد گفتار
 آنگاه، سکوت، می‌کند غوغا
 پوشد رخ آن مفاک وحشت‌زا
 دردامن گور خاک خواهد شد
 این قصه دردناک خواهد شد!

ای رهگذاران وادی هستی ، ازوهشت مرگ میزنم فریاد
 برسینهٔ سرد گور باید خفت هر لحظه بمار بوسه بآید داد
 ایوای چه سرنوشت جانسوزی اینست حدیث تلخ ما ، این است
 ده روزهٔ عمر با همه تلخی انصاف اگر دهیم شیرین است ؟
 از گور چگونه رو نگردانم ؟ من عاشق آفتاب تا بانم
 من روزی اگر بمرگ رو کردم « از کرده خویشتن پشیمانم »
 من تشنهٔ این هوای جان بخشم دیوانهٔ این بهار و پائیزم

تا مرگ نیامدست بر خیزم
 در دامن زندگی بیایزم



دویا

بصد امید می‌بستم نگاهی
 مرا بخشد بشهر عشق راهی
 نگاه بیقرارم خیره میماند
 امیدم را بچشمانم نمی‌خواند
 مرا با خود بهر سوئی کشاندند
 که زیر لب مراد یوانه خواندند
 که مرغی آشیان گم کرده بودم
 بهر بوم و بری پر می‌گشودم
 نگاه تشنه‌ام در جستجو بود
 رسیدم عاقبت آنجا که او بود
 ز خود بیگانه از هستی رمیده
 شرنگ نا امیدها چشیده

بچشمان پرزویان این شهر
 مگر یک تن از این ناآشنایان
 بهر چشمی با میدی که این اوست
 یکی هم زین همه ناز آفرینان
 غریبی بودم و گم کرده راهی
 شنیدم بارها از رهگذاران
 ولی من چشم امیدم نمی‌خفت
 ز هر بام و دری سر می‌کشیدم
 امید خسته‌ام از پای نشست
 در آن هنگامه دیدار و پرهیز
 «دو تنه‌او دوسر کردن دو یکس»
 درین بیداد مردم رو نهفته

تن از نامهر بانیها فُسرده
 بخلوت سر بزیر بال برده
 بخلوتگاه جان با هم نشستند
 سکوت جاودانی را شکستند
 که این دیوانه از خود بدر کیست
 که این دیوانه را از خود خبر نیست
 بدریائی در افتد بیکرانه
 خورد از موج وحشی تازیانه
 مرا با عشق او تنها گذارید

دل از بیهمزبانیها شکسته
 ز حسرت پای در دامن کشیده
 «دوتنها و دوسر دران دو یکس»
 زبان بی زبانی را گشودند
 میرسیدای سبکباران، میرسید
 چه گویم؟ از که گویم؟ با که گویم
 بآن لب تشنه می مانم که ناگاه
 لبی از قطره آبی تر نکرده
 میرسید ای سبکباران میرسید

غریق لطف آن دریا نگاهم
 مرا تنها باین دریا سپارید



پرنیان سرد

بنشین، مرو، چه غم که شب از نیه رفته است
 بگذار تا سپیده بخندد بروی ما
 بنشین، ببین که دختر خورشید، صبحگاه
 حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما
 بنشین، مرو، هنوز بکاهت ندیده‌ام
 بنشین، مرو، هنوز کلامی نگفته‌ایم
 بنشین، مرو، که خواب نیاید بچشم ما
 بسیار شب، بخاطر امشب نخفته‌ایم !
 بنشین، مرو، که درد شب، در پناه ماه
 خوشتر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
 بنشین و جاودانه با آزار من مکوش
 یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست

بنشین، مرو، حکایت «وقت دگر» مگو
 شاید نماند فرصت دیدار دیگری
 آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست
 غیر از مالال ورنج از این درچه میبری
 بنشین، مرو، صفای تمنای من ببین
 امشب چراغ عشق درین خانه روشن است
 جان مرا بظلمت هجران خود مسوز،
 بنشین، مرو، مرو، که نه هنگام رفتن است



اینک تو رفته‌ای و من از راه‌های دور
 می بینمت بیستر خود برده ای پناه
 می بینمت نخفته بر آن پرنیان سرد
 می بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه
 در مانده‌ای بظلمت اندیشه های تلخ
 خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز
 یاد منت نشسته برابر، پریده رنگ
 با خویشتن بخلوت دل می‌کنی ستیز!

شراب شعر چشمان تو

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
 همه اندیشه‌ام اندیشه فرداست
 وجودم از تمنای تو سرشار است
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است
 هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمان‌ها باز
 خیالم چون کبوترهای وحشی میکند پرواز
 رود آنجا که می‌بافند کولیهای جادو گیسوی شب را
 همان جاها که شب‌ها در رواق کهرکشانها عود میسوزند
 همان جاها که اخترها پیام قصرها مشعل می‌افروزند
 همان جاها که رهبانان معبد های ظلمت نیل می‌سایند
 همان جاها که پشت پرده شب دختر خورشید فر دارا می‌آریند
 همان فردای افسون ریز رویائی

همین فردا که راه خواب من بسته است
 همین فردا که روی پرده پندار من پیدا است
 همین فردا که مارا روز دیدار است
 همین فردا که مارا روز آغوش و نوازش هاست
 همین فردا - همین فردا
 من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد



زمان در بستر شب خواب و بیدار است
 سیاهی تاری می بندد
 چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پائیز است
 دل بی تاب و بی آرام من از شوق لیریز است
 بهر سو چشم من رو میکند فردا است
 سحر از ماورای ظلمت شب میزند لبخند
 قناریها سرود صبح میخوانند
 من آنجا چشم در راه توام ، ناگاه :
 ترا از دور می بینم که می آئی
 ترا از دور می بینم که میخندی
 ترا از دور می بینم که میخندی و می آئی
 نگاهم باز خیران تو خواهد ماند
 سرا پا چشم خواهم شد

تماشای تو خواهم کرد

ترا در بازوان خویش خواهم دید
 سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
 تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت
 برایت شعر خواهم خواند
 برایم شعر خواهی خواند
 تبسمهای شیرین ترا با بوسه خواهم چید
 و گر بختم کند یاری:
 در آغوش تو ای افسون!



سیاهی تارمی بزدد

چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پائیز است
 هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمانها باز
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است





گلیچین گیلانی

ای جنگل

ای جنگل بزرگ من! این برکهای زرد
 بازیچه های بال و پر بادهای سرد،
 فردا شوند یکسره در برف ناپدید
 زیبایی گشاده رخ رازهای تو،
 خوشرنگی نهفته آوازهای تو،
 خسبند زیر چادر یسّخ بسته سفید
 در شاخه های لخت تو زنگوله های تیز
 گردند بر سر کفن برف اشک ریز؛
 افتند، گاه گاه، چو تیر از کمان مرگ
 آهو، بسان کودک بی مادر و پدر،
 تنها، گرسنه، کمر و، گمراه، در بدر،
 در برف سم و پوزه گذارد برای برک

این ابرها که روی تو هستند در گذار
مانند کوه و دره و دریای بالدار
با گنج های زرین از کان آفتاب
فردا شوند یکسره چون کیسه سیاه ،
ریزند - همچو مستان در بردو باختگاه
در دست های لاغر تو سیم های ناب
یک روز برف های تو گردند زیر و رو ،
یخ ها شوند آبله رخسار و زشت رو
از میخ های چکمه مرد تفنگدار
آهوی بی گناه شود زخم داز و لنگ
با خون خود نویسد در برف سیم رنگ
« بدرود ، جنگل من ! ... خوش باش در بهار ! »



غار

غار تاریک است ... کوهستان بلند
 من در آنجا ، دست و پای من به بند
 در سپهر جان من خورشید و ماه
 تیره ، مانند دوالماس سیاه
 خون سرد آرزوی درد ناک
 میچکد از اختران بس روی خاک
 در میان خون و خاک و اشک و گل
 می تپد چیزی دمام . آه دل !
 آه دل ! ای ساعت بی تاب من
 ای گریزماه و سال خواب من
 سر نوشتم سر گذشت درد تست
 زنگ نا هنگام وقت نا درست

✧

غار تاريك است ... كوهستان بلند
 دل در آن جا ، دست و پای دل به بند
 نیست جز تنهایی پرواز باز
 باز با بال و نك و چنگار راز
 نیست جز خاموشی بر بانگ جان
 بانگ نیروی خدای ناستوان

✧

ای خدا ، ای زاده پندار من
 زاده تنهایی بیمار من
 ای خدا ، ای پرده تاريك مرگ
 افسر يك ارتش بی ساز و برگ

غار تاريك است ... كوهستان بلند
 با من و با دل تو در آنجا به بند ...



نه ماه، نه ستاره

تاریک بود بیرون غرنده بادش بگرد
 با بالهای تیره میریخت در هوا گرد
 میکرد ابرهارا ازخشم پاره پاره
 پیوسته جیغ میزد - «نه ماه نه ستاره»
 بر شاخه های لرزان مرغان خموش و دلسرد
 باخشم باد شبگرد درد آنچه میتوان کرد؟



نه ماه نه ستاره از لای شیشه من
 گلزار پشت خانه مانند چاه بیژن ...
 از کار و کوشش روز بسیار خسته بودم
 در پیش آتش سرخ تنها نشسته بودم
 با بالهای پندار جانم جدا شد از تن
 از لای ابرها رفت در آسمان روشن ...

آیا بهشت اینجاست ؟ ... به به چه جای خوبیست
 آیا توان در این جا جاوید و کامران زیست ؟
 ساعت نمی کند هیچ در این بهشت تیک تیک .
 نه خشم باد شبگرد نه ابرهای تاریک
 مرده است مرگ اینجا گردیده نیستی نیست .
 پای دهنده وقت کرده است ناگهان ایست .
 این گنبد درخشان صدها هزار فرسنگ
 بالاتراست از نام ، بالاتراست از تنک
 این ماه گرد و روشن باچهره زراندد
 از خون کس نگردد چون خاک ما گل آلود
 این اختران زیبا باچشمهای خوشرنگ
 هرگز خیر ندارند از اشک سرخ از جنک . . .
 سرباز تیر خورده در خون گرم میخفت ،

*
*

باچشم نیم بسته از درد خسته میگفت :
 « اینسان شتاب از چیست ؟ ای مرگ اندکی ایست !
 شاید یکی بیاید در این دل شکسته
 شاید یکی بنالد با این روان خسته
 شاید یکی بداند افسانه های دیرین

شاید یکی بخواند آوازه‌های شیرین
 هنگام زندگانی است ای مرگ اندکی ایست
 شاید یکی بداند آئین مهر ورزی
 شاید یکی در آرد دل را ز نو بلرزی
 شاید یکی بگوید با ناز و مهر بانی
 هان ای جوان ناکام بر خیز و کن جوانی ...

☆

آری شما در اینجا ای اختران خوش رنگ
 هرگز خیر ندارید از اشک سرخ از جنک
 این ماه گرد و روشن با چهره زران‌دود
 هرگز ز خون نگردد چون خاک ماگل آلود
 این گنبد درخشان صدها هزار فرسنگ
 بالا تراست از نام بالا ترست از تنک

☆

با بالهای لرزان از آسمان روشن
 جانم فرود آمد آهسته رفت در تن ...
 زین گردش شبانه بسیار خسته بودم
 پیش بخاری سرد تنها نشسته بودم
 گلزار پشت‌خانه مانند چاه بیژن
 نه ماه ، نه ستاره از لای شیشه من

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
 در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
 دستی، بیادگاری، صد سال پیش از این
 بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود
 پروانه و فریدون، صد سال پیش از این
 یکروز آمدند در این باغ دلنشین
 گل بود و سبزه بود و دم تند فرودین
 میزد نسیم، نرمک، بر روی بر که چنک
 میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنک
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

بر روی شاخه مرنگ خوش رنگ می سرود

«بنگر! چگونه غنچه نازک دهان گشود!

گلشن چه رنگ زیبا دارد بتارو بود!

سرتاسر است هستی جاوید و نیست مرگ

به به! چه دلرباست تماشای رقص برك!

به به! چه دلکش است سرود نسیم و رود»

با سایه روی سبزه گل تازه می نوشت:

«بنگر! چگونه رفته زمین، آمده بهشت!

بنگر! چگونه آمده زیبا و رفته زشت!

هرگز بیختر نرود مهر تابدار

دیگر ز تیره روزی دور است روزگار،

دیگر ز تیره بختی پاك است سر نوشت»

بر وانه مینشست بهر جا و می پرید،

ز نبور شیر از لب گلبرگ میمکید،

بر روی گل نسیم دل انگیز می وزید،

عکس درخت را بدل آب میگسیخت.

خرگوش میدوید و بسوراخ میگریخت

آنگاه میگریخت ز سوراخ و میدوید.

پروانه و فریدون ، صدسال پیش از این ،
 بکروز آمدند درین باغ دلشین
 گفتند : « نیست جایی زیبا تر از زمین؟ »
 زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود ،
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود ،
 بس دلنواز بود تماشای فرودین .

امروز ، زیر شاخهٔ این کاج سهمناک ،
 پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک ...
 رخسار زرد باغ پر از درد و رنج و باک
 خورشید نیست ... گرمی شادی دهنده نیست
 گل نیست ، ... سبزه نیست ... سرود پرنده نیست
 از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

اما ، هنوز ، بر تنهٔ کاج سالدار
 نام دو یار دیرین مانده بیادگار
 بالای کاج تند ، در ایر اشکبار ،
 میگرد از ته دل : « ای تیره آسمان !
 جز نام چیز دیگر ماند در این جهان ؟
 یا نام نیز میرود از یاد روزگار ؟ »



لطفعلی صور تگر

ستاره سهیل

شبی آن سیاه گیسو بگشاد راز با من
 که مراست آشنائی بسرای آرزوها
 رخ او شکفته چون گل ز امیدهای شیرین
 دل او برقص اندر بنوای آرزوها
 لب مهر بانش لرزان ز تطاول لب من
 شده گیسوان پریشان ز نوازش نسیمش
 نه بگاہ عشقبازی ز کسی بسرهراسش
 نه جز از خدای دانا بدل کسیریم بیمش
 سر نازنین نهاده ز صفا بشانه من
 که بگوش من تواند سخنان نرم گوید
 دل و جان فدای یاری که زیبا کد امنی ها
 سخن از عشق گوید همه را بشرم گوید

سخنش همین که شادی نکند چو دیربائی
 چه کنیم تا از این دم اثری بیاد ماند
 چو زجود روز پیری تن ناتوان بلرزد
 دل ما سزد که آن دم بخيال شاد ماند
 چه شود که تا يك امشب نه نهم سر بیستر
 که زمانه دیر باکس سر دوستی ندارد
 بستاره یمانی نگریم در دل شب
 که رخ سهیل دیدن همه آرزو بر آرد
 بجواب گفتم آری هوسی چنین بود خوش
 ز بتی که از دهانش همه بوی عشق آید
 بکنار من شبی را بنشین و نیک بنگر
 که ز باغ نغمه خیزد ز فلک ستاره زاید
 مگر این شنیده باشی که سهیل تا سحر که
 بکسی نمیگشاید ز حیا رخ نکو را
 نزده خروس نوبت رخ نازنین بیوشد
 که هزار ناز باید بکشند خو پرو را
 سحر آن گریز باشد زبر افسق هویدا
 چو فرشته‌ای ستاده بستیف کوهساری
 بفروغ همچو دری صدف شیه گزیده
 یصفا بسان اشکی که فتد ز چشم یاری

ز بی نظاره ما را نرسیده چشم بر سر هم
 بسامید آنکه بر ما نگردد بدلستانی
 بزبان چشم با هم بشدیم رازگستر
 چه خوشست راز گفتن بزبان بی‌زبانی
 که تو ای سید اختر که فروغ آسمانی
 بطریق دلنوازی نظری بسوی ما کن
 همه آرزوی دل را بتبسمی بر آور
 همه رنجهای جان را بگرشده‌ای دوا کن



اشک و مر و ارید

فروریخت تابنده اشکی چو گوهر
 سپیده دمان پیش مهر منور
 همی خواست کایداز آنجا فروتر
 یکی طوق رخشنده ای لؤلؤی تر
 نگینها کند تعیبت مرد زر گر
 پدیدار گردید شکل دو پیکر
 در آغوش مریکد گراد و خواهر
 بهره چرائی چنین مانده ایدر؟
 نیم با توهر گز همانند و همسر
 که پهنای گیتی از او شد توانگر
 فرود آیم و گیردم تنگ در بر
 باغوش آن مادر مهر پرور

ز دو نرگس دختری ماه منظر
 درخشنده ناهید گفتی بتابد
 نوردید رخسار آن حوروش را
 بگردنش بود از پی دلربائی
 چو عاجی که بروی زسیماب صافی
 بروی دری او افتاد اشک و آنجا
 تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
 به بیغاره در اشک را گفت: باری
 ندانی که من سخت و الاثر آدم
 پدرم آن گر انمایه ابرم مطیراست
 صدق سینه بگشود تا ز آسمان من
 بآرام دل مدتی دیر ماندم

مر این پهن دشت جهان را سراسر
 ز من دید بس تاجها زینت و فر
 که دارد نژادی از این نامورتر؟
 نشاید نشست با من برابر!
 که ای دخت مهر روی پاکیزه پیکر
 یکی بر من ناتوان نیز بنگر
 جهان نانویدیده، نادیده کشور
 فراقم پدر بوده و عشق مادر

ز دریا جو بیرون شدم درنو شتم
 ز من یافت بس باره‌ها زیب و زینت
 پدرم آسمانست و مادرم دریا
 چو بشناختی نامور گوهرم را
 سرشک بلا دیده بگشود لب را
 همه هر چه گفتی هشیوار گفتی
 من از خانه دل بیرون آمدستم
 من از دوده دیده پاک بینم

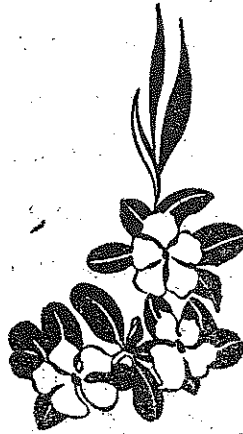
من آئینه بی غبارم جهان را
 بچهره درم بیگناهی مصور



شیراز

هر باغبان که گل بسوی بر زن آورد
 شیراز را دوباره بیاد من آورد
 آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
 گلچین به پیشگاه تو یسک خرمن آورد
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 با دام بن شکوفه مه بهمن آورد
 آتش بکار ناید مان روزگار دی
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 نوروز ماه فاخته و عندلیب را
 در بوستان نواگر و سر بط زن آورد
 ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
 چون لشکری که رو به سوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
 آید دوان دوان و نهد بسر کنار من
 آن زرگس و بنفشه که در دامن آورد
 ساقی که میره مجلس انس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دوراز دیار خویش
 زان اندهم زمانه به پاداشن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 زی گیو گویا خبر از بیژن آورد



روح شاعر

بیجاده رنگ نوگل صحرائی
 اندام وی لطافت دیبائی
 بنیاد استقامت خسارائی
 شادی و خرمی و دلارائی
 میخواست باشد آخته بالائی
 از کوه و آن بلندی و پهنائی
 با سروبن نماید همتائی
 نیلی قبای گنبد مینائی
 پیسندهش بکشی و رعنائی
 خواند نشید مستی و شیدائی
 شیرین کند به نغمه لالائی
 پیدا کند شمایل جوزائی

بر فرق کوه دست به زیبایی
 در پیش سخت پیکر خار داشت
 آنجا که تند باد بلرزاند
 او با نحیف پیکر لرزان داشت
 روح بزرگش آن قد کوتاه را
 با همت بلند که نهر اسید
 میخواست تا مصاف دهد با بید
 میخواست دست یازد و بشکافد
 بودش هوای آنکه عروس چرخ
 بدهد بر وی ماه، نخستین بوس
 میخواست زهره خواب شیانگاش
 ناهید در نشاط هم آغوشیش

خرابگاه ابر تیره در یابی ؛
 کای هرزه گرد لعبت غبرائی ا
 در کوه نیست تاب و توانائی
 بر پایدار ماندن یارائی
 ییکار را ، عناصر هیچائی ؟
 در رهگذار مَرک تن آسائی ؟
 یکتا شدن بجلوه عذرائی
 یینی همی فروغ نریائی
 پیغام عشق را بخوش آوائی
 رسوا شد از غرور سیک رائی
 طغیان روح دادش گویائی
 دارد همه نمایش دانائی
 سازد بگوش هوش پذیرائی
 روح قفس شکسته و سودائی
 بروی کند هزار زلیخائی
 زین روی جست خواهد والائی
 با چرخ میزد دم همتائی
 از روز دیمه و شب یلدائی
 بروی شکست نارد رسوائی

ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت
 بادی میاه نعره زنان گفتش
 این جا که پیش آفت و آشوبش
 این جا که دیورا نبود هرگز
 توماندۀ و سخت بسیجیده اند
 بنداشتی مگر که توانی کرد
 در خاک گرم باغ تو را شاید
 زبید اگر بقطره باران در
 آنجا بمان که بر تو فروخوانند
 از جای خویش هر که فراتر شد
 بشنو چگونه گل بسخن آمد
 کاین پندهای نغز گرانمایه
 بخرد هماره گفته بخرد را
 لیک اختیار من بکفر روح است
 تنگ آیدش که پیرهنش بدرد
 او سر بر آسمان بلند آرد
 تا خواستار بانوی گردون است
 هم بسته مه است و غمش نبود
 بدنام عشق و شهره بیابستی است

دانی چه روح من به زبان گل
 خواند حدیث نفس به شیوائی